

پند پیران

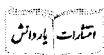
پژوهشی در منابع و مآخذ

تحقیق و توضیح
دکتر وحید سبزیان پور
دانشیار دانشگاه رازی
مسلم خزلی



۱۳۹۴

سرشناسه : سبزیان پور، وحید
 عنوان قراردادی : بند پیران
 عنوان و نام پدیدآور : بند پیران پژوهشی در منابع و مآخذ/ تحقیق و توضیح وحید سبزیان پور،
 سلم خزلی.
 مشخصات نشر : تهران: یار دانش، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری : ۲۲۶ ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۶۲-۵۹-۰
 وضعیت فهرست نویسی : نیا
 یادداشت : کتابنامه.
 موضوع : داستان های اخلاقی؛ داستان های عرفانی فارسی — قرن ۵ ق؛ نثر فارسی — قرن ۵ ق.
 شناسه افزوده : خزلی، مسلم
 رده بندی کنگره : ۱۳۹۴ پ ۹ پ ۹/۵ BP۲۴۹
 رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۷
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۳۵۶۱۱



۱۳۹۴

عنوان: بند پیران، پژوهشی در منابع و مآخذ
 تحقیق و توضیح: دکتر وحید سبزیان پور، مسلم خزلی
 نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۶۲-۵۹-۰
 ناشر: یار دانش
 شمارگان: ۱۰۰
 قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
 پاسداران، ساقدوش، بوستان نهم، پلاک ۳۷، زنگ یک غربی
 تلفن: ۰۹۳۹۴۳۵۱۲۳۳-۲۲۷۷۸۹۹۵

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه درباره تصوف و عرفان.....	۱
پند پیران.....	ب
درباره نویسنده پند پیران.....	ت
پژوهش درباره پند پیران.....	ث
چند نکته.....	ث
باب اول: اندر خوردن حلال و نگاه داشتن قوت خویش.....	۱
باب دوم: در ریاضت و نفس را قهر کردن.....	۷
باب سوم: اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی.....	۱۳
باب چهارم: اندر ترسیدن از خدای تعالی.....	۱۷
باب پنجم: اندر نگاه داشتن زبان.....	۲۵
باب ششم: اندر حکایت تایین و سبب توبه ایشان.....	۳۱
باب هفتم: اندر کرامات اولیای خدای تعالی.....	۴۷
باب هشتم: اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد.....	۵۳
باب نهم: اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر.....	۵۷
باب دهم: اندر توکل بر خدای تعالی در همه حال.....	۶۱
باب یازدهم: در سخا.....	۶۷
باب دوازدهم: در ورع امرا.....	۷۳
باب سیزدهم: در زهد النساء.....	۷۷
باب چهاردهم: در کرامات صیان.....	۸۳
باب پانزدهم: در کرامات اکابر.....	۹۳
باب شانزدهم: در کرامات فقرا.....	۹۹
باب هفدهم: در اعانت خدای تعالی بر متحیران را.....	۱۰۹

باب هجدهم: اندر وفات اولیا و کرامات ایشان.....	۱۱۵
باب نوزدهم: خوابها که دیده اند بزرگان را پس از مرگ.....	۱۱۹
باب بیستم: حکایات پراکنده از هر نوع.....	۱۲۳
توضیحات.....	۱۲۷
باب اول: اندر خوردن حلال و نگاه داشتن قوت خویش.....	۱۲۹
باب دوم: در ریاضت و نفس را قهر کردن.....	۱۳۰
باب سیوم: اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی.....	۱۳۲
باب چهارم: اندر ترسیدن از خدای تعالی.....	۱۳۵
باب پنجم: اندر نگاه داشتن زبان.....	۱۳۹
باب ششم: اندر حکایت تایان و سبب توبه ایشان.....	۱۴۳
باب هفتم: اندر کرامات اولیای خدای تعالی.....	۱۵۰
باب هشتم: اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد.....	۱۵۳
باب نهم: اندر صدق اولیا و خبر دادن بر یکدیگر.....	۱۵۵
باب دهم: اندر توکل بر خدای تعالی در همه حال.....	۱۵۸
باب یازدهم: در سخا.....	۱۶۱
باب دوازدهم: در ورع امرا.....	۱۶۴
باب سیزدهم: در زهد النساء.....	۱۶۵
باب چهاردهم: در کرامات صبیان.....	۱۶۹
باب پانزدهم: در کرامات اکابر.....	۱۷۰
باب شانزدهم: در کرامات فقرا.....	۱۷۴
باب هفدهم: در اعانت خدای تعالی بر متحیران را.....	۱۷۸
باب هجدهم: اندر وفات اولیا و کرامات ایشان.....	۱۸۰
باب نوزدهم: خوابها که دیده اند بزرگان را پس از مرگ.....	۱۸۳
باب بیستم: حکایات پراکنده از هر نوع.....	۱۸۶
فهرست اعلام.....	۱۹۱
منابع و مآخذ.....	۱۹۷

مقدمه دربارهٔ تصوف و عرفان

تاریخ ظهور تصوف هنوز مشخص نشده و اولین کسی که به تصوف روی آورده، معرفی نشده است. ولی آنچه مشخص است اینکه تاریخ ظهور آن بسیار کهن است. در افسانه‌های ایرانی آمده است که چون «لهراسب» تخت و تاج را به گشتاسب داد، انزوا اختیار کرد و پشمینه پوشید. به موجب برخی منابع اسلامی «عیسی» و «یحیی» پیامبران معروف نیز پشمینه می‌پوشیدند. به گفته «ابن جوزی» و «ابن خلدون» ظهور تصوف به شکل رسمی، در بین مسلمانان، در قرن دوم بوده است (سجادی، ۱۳۶۹: ۳۷-۳۸). در جهان اسلام نیاز درونی انسان، هماهنگ با تعالیم معنوی اسلام، بذر تصوف را در درون مسلمانان کاشت به گونه‌ای که در اواسط قرن دوم هجری، گروهی همچون رابعه عدویه (ف ۱۳۵) و ابوهاشم کوفی (ف ۱۶۱) با این عنوان رسمیت یافتند (یثربی، ۱۳۸۶: ۳۸-۴۱). شاخص اصلی این دوره که تا اوایل قرن دوم هجری ادامه داشت، زهد افراطی، تندروری در ترک دنیا، پشت پا زدن به امورات زندگی مادی و تحقیر مال و ثروت بود (عمید زنجانی، ۱۳۶۷: ۱۴۱). در زندگانی صوفیان این عهد، عناصر واقعی عرفان و گفته‌های اساسی صوفیه، از قبیل محبت الهی و وحدت وجود به شکل معین و روشن، صحبتی در میان نیست، تنها کسی که در بین این جماعت بیشتر از عشق و محبت الهی دم می‌زند رابعه عدویه است که ظاهراً تصوف واقعی با ظهور او شروع شده است (غنی، ۱۳۸۹: ۳۹). تصوف در مراحل بعدی، هم از جهت تعداد طرفداران و پیروان و هم از جهت محتوا و تعالیم رشد می‌یابد. از شخصیت‌های معروف این دوره بایزید بسطامی (ف ۲۶۱) و سهل تستری (ف ۲۸۳) است (یثربی، ۱۳۸۶: ۴۸). مهم‌ترین مرکز صوفیه در ایران، خراسان بزرگ بود که در قرن‌های اول و دوم هجری جایگاه نخستین جلوه‌های آشکار جنبش تصوف بود. از متصوفین این خطه حبیب عجمی (۱۱۶) و ابراهیم ادهم (۱۶۱) بود (حقیقت، ۱۳۷۰: ۳۸-۳۹). نخستین طریقت‌های صوفی در اواخر سده چهارم هجری ظهور یافتند. از قدیمی‌ترین آنها طریقه رفاعیه بود که توسط «احمد بن علی رفاعی» تأسیس شد. طریقه قدیمی دیگر سهروردیه بود که سلسله نسب خود را به «ضیاء الدین ابو النجیب سهروردی» می‌رساند (لویزن، ۱۳۸۴: ۳۸/۱-۳۹). تدوین کتب و رساله‌های عرفانی نیز از قرن دوم هجری معمول گردید. اولین کتابی که در نفس و زهد فراهم شد کتاب «الزهد و الرقائق» عبدالله بن مبارک است. پس

از او حارث بن محاسی بغدادی کتاب «الرعاية لحقوق الله» را در این زمینه تألیف کرد. بعدها نیز ابوبکر محمد کلایذی کتاب مشهور خود «اللمع و التعرف لمذهب اهل التصوف» را تألیف نمود (همان: ۱۵۹/۲-۱۶۱).

پند پیران

پند پیران، از متون عرفانی مربوط به قرن پنجم در ادبیات فارسی است که دربرگیرنده صد و هفتاد و هفت حکایت کوتاه و بلند است. این حکایت‌ها در موضوعات گوناگونی نگاشته شده است، بسیاری از این حکایات درباره عارفان و صوفیان بزرگ و مشهور قرن اول هجری به بعد است که در آنها سخنان، کرامات و عجایب عارفان مشهور همچون ابراهیم ادهم، رابعه عدویه، ذوالنون مصری، جنید بغدادی و... نقل شده است.

به علاوه حکایاتی از پیامبران و امامان، سیره و شیوه زندگی و سخنان و کرامات آنها، خلفای راشدین، صاحب‌پیامبر، تابعین، خلفای اموی و عباسی آمده که همگی با درون مایه‌های اخلاقی و تعلیمی و صوفیانه تدوین شده است.

از مجموع صد و هفتاد و هفت حکایت این کتاب، هفتاد و چهار حکایت آن در منابع عربی هم‌عصر یا پیش از آن نقل شده است و همچنین چهار حکایت از آن در منابع فارسی هم‌عصر یا پیش از آن ذکر شده است. بسیاری از این حکایات در منابع عربی و فارسی پس از پند پیران نیز دیده می‌شود، در این پژوهش منبع بیست حکایت از این کتاب را در منابع عربی و بیست و شش حکایت دیگر را در منابع فارسی پیدا کرده‌ایم. نویسنده، این حکایات را گاه به صورت کامل و بی‌کم و کاست اخذ کرده یا اینکه بخشی از آنها را گرفته و در قالب داستان خود گنجانده است. برخی از این حکایات در قالب یک حکایت بلند آمده است، ولی در منابع عربی به صورت چند حکایت به شکل جداگانه نقل شده است. مثل حکایت توبه ابراهیم ادهم که در منابع عربی به صورت سه حکایت کوتاه و جدا از هم ذکر شده است. (ص ۱)

در برخی از حکایات، نام شخصیت‌های روایت که در پند پیران آمده با سایر منابع تفاوت دارد. برای نمونه حکایتی در مورد شخصی بنام «زید» در پند پیران نقل شده است که به محاسبه اعمال خود می‌پردازد (ص ۲۱) این حکایت در منابع عربی با نام «توبه بن الصمة» آمده است. حکایتی نیز در مورد «ابوبکر کتانی» نقل شده است (ص ۵۳) که در منابع عربی به «ابوالحسن نوری» نسبت داده شده است. حکایتی در مورد دیدار حضرت عیسی (ع) از یک پیرزن بیمار که دست و پای او قطع شده، آمده (ص

۷۸) که در منابع عربی بجای پیرزن، یک مرد آمده است. در پند پیران حکایتی در مورد «بشر حافی» و خواهرش نقل شده است (ص ۸۵) که در منابع عربی شخصیت‌های آن کاملاً متفاوت است. حکایتی نیز در مورد امام «زین العابدین» و دخترشان نقل شده است (ص ۸۶) که در منابع عربی بجای آنها «ریاح قیسی» و «رابعه» آمده است. حکایتی در مورد «عثمان بن عفان» ذکر شده است (ص ۲۸) که در منابع عربی و دیگر منابع فارسی به «امام جعفر صادق» نسبت داده شده است. همچنین حکایتی از امام حسین (ع) نقل شده (ص ۲۷) که در دیگر منابع به امام «سجاد» نسبت داده شده است.

افزون بر این، برخی از حکایات در مورد شخصیت‌هایی آمده است که از لحاظ زمانی کاملاً با هم تفاوت دارند. مثلاً حکایتی در مورد «حسن بصری» (۲۱-۱۰۰ هـ ق) «رابعه عدویه» (۱۰۰-۱۸۰ هـ ق) و «ذوالنون مصری» (۱۸۰-۲۴۶ هـ ق) نقل شده که خواجه حسن بصری و ذوالنون مصری رحمة الله علیهما به زیارت رابعه آمدند... (ص ۷۹) در حالی که این سه شخصیت در سه زمان متفاوت از هم می‌زیسته‌اند. با دقت در تاریخ ولادت و وفات هر سه شخصیت متوجه می‌شویم که اشتباه و تداخلی در این حکایت روی داده است. حکایت دیگری نیز در مورد «ابراهیم بن ادهم» (۱۰۰-۱۶۱ هـ ق) و «بشر حافی» (۱۵۰-۲۲۷ هـ ق) نقل شده که در آن «ابراهیم ادهم» معاصر با «بشر حافی» دانسته شده است. (ص ۱۲۰) این در حالی است که «بشر حافی» در زمان «ابراهیم ادهم» یازده ساله بوده است و هنوز توبه نکرده و به وارستگی نرسیده است.

درباره نویسنده پند پیران

نام نویسنده این کتاب ناشناخته است و در هیچ یک از کتب و منابع هم عصر این کتاب یا پس از آن به نام نویسنده آن اشاره‌ای نشده است.

در مورد نام نویسنده این کتاب، مکان و زمان ولادت و وفات او و اینکه در چه شهری و در چه دوره‌ای می‌زیسته است، هیچ گونه اطلاعاتی در دست نیست. از اسامی شهرها، اشخاص و کتبی که در کتاب ذکر شده نیز نمی‌توان مشخص کرد که او اهل چه شهری بوده است. ولی، با مطالعه متن کتاب می‌توان به اطلاعاتی در مورد دین و مذهب او دست یافت، بر اساس متن او مسلمان و از پیروان سنت و جماعت بوده است و خلفای راشدی را با عنوان «امیر المؤمنین» ذکر و با احترام از آنها سخن گفته است. در مورد اهل بیت پیامبر و امامان شیعه نیز با احترام و علاقه از آنها یاد کرده است و حتی امام حسن (ع) را «امیر المؤمنین» خوانده است (ص ۲۸) امام حسین را نیز «سید سید زاده» می‌خواند (ص ۲۸) و به واقعه کربلا اشاره می‌کند و عاملان آنرا محکوم کرده است. (ص ۲۶) از امام سجاد و امام

جعفر صادق (ص ۴۸ و ۵۱) نیز حکایاتی نقل کرده که است و در آن از کرامات و بزرگیشان یاد کرده است. متنی با این توضیح که در کتاب پند پیران سخنی از ابو سعید ابی الخیر نیامده نتیجه گرفته است که کتاب، مربوط به قبل از تاریخ وفات ابو سعید یعنی سال ۴۴۰ هـ ق است.

پژوهش درباره پند پیران

دکتر جلال متینی در سال ۱۳۵۷ اقدام به چاپ این کتاب از یک نسخه خطی در موزه بریتانیا کرده است. متینی در مقدمه ۱۲۰ صفحه‌ای خود به ویژگی‌های سبکی و دستوری این کتاب پرداخته و کناری شایسته، در این خصوص انجام داده است. آنچه جای خالی دارد مقایسه این متن با متون عربی و فارسی و اشاره به سرچشمه‌های فکری نویسنده کتاب است. در مقدمه متینی بر این کتاب، جای تحقیق و پژوهش برای تشخیص منابع و سرچشمه‌های داستان‌های این کتاب خالی است، چنانکه متینی در مقدمه کتاب (ص ۱۸) نوشته است: «اگر محقق بخواند به طور کلی ریشه تمام این گونه حکایات را در منابع مختلف اسلامی جستجو کند و روایت‌های گوناگون هریک را با ذکر وجوه اشتراک و افتراق بیان نماید کاری شایسته و درخور توجه است.» آنچه جای تردید ندارد این است که نویسنده گمنام کتاب پند پیران، داستان‌ها و روایات کتاب را از منابع عربی و فارسی قبل از خود نقل کرده است. از آنجا که در این کتاب اشاره‌ای به منابع و مآخذ آن صورت نگرفته در این جستار بر آنیم تا با کاوش در منابع معتبر و کهن عربی و فارسی، ریشه‌های حکایت‌های این کتاب را مشخص کنیم. شیوه کار ما در این نوشتار این گونه است که نخست داستان‌های کتاب پند پیران را بر اساس چاپ متینی نقل کرده سپس در بخش توضیحات ریشه‌های آنها را در منابع عربی و فارسی نشان داده‌ایم.

چند نکته

- ۱- منابع عربی و فارسی حکایات این کتاب را در آثار قبل و بعد آن مشخص کرده‌ایم.
- ۲- حکایات عربی را به علت شباهت بسیار با متن فارسی، به طور کامل نقل نکرده و به نقل منبع و یک بخش از حکایت بسنده کرده‌ایم.
- ۳- حکایاتی را که در منابع فارسی و عربی پیش از پند پیران یا پس از آن با اختلاف، نقل شده به صورت کامل نقل کرده‌ایم تا میزان شباهت و تفاوت آنها را نشان دهیم.
- ۴- در نگارش کتاب از شیوه نگارش مصوب فرهنگستان استفاده کرده‌ایم.
- ۵- در جمله‌های عربی چاپ متینی غلط‌های اعرابی وجود دارد که در این چاپ آنها را اصلاح کرده‌ایم.

باب اول اندر خوردن حلال و نگاه داشتن قوت خویش

حکایت*

۵ «عبدالله بن عباس» رضی الله عنه گوید: اگر بنده ای چندان نماز کند که پشت وی چون کمان دوتا شود و کوتاه و نحیف و نزار گردد، «بِاللهِ الْعَظِيمِ» اگر هیچ شود تا حلال خوردن و پرهیزگاری پیشه نگیرد.

حکایت*

۱۰ «ابراهیم بن ادهم» رحمه الله علیه که امیری بگذاشت و توبه کرد، با خود اندیشه کرد که اندر خراسان نان حلال نمی یابم که بخورم. چه چاره کنم؟ به عراق آمد و به گرد همه عراق بگشت. دلش بدان قوتها قرار نگرفت و به طوس رفت و آنجا مزدوری همی کرد با مردی باغبان، هر ماه ده درم سیم. روزی خداوند باغ بیامد و با غلام و خادم، گفت: یا ابراهیم، ما را انار شیرین می باید. «ابراهیم» برفت و اناری چند بیاورد نیکوتر و پیش ایشان بنهاد. چون بشکستند همه ترش بود. گفتند: چرا انار شیرین نیاوردی؟ گفت: نمی دانم که ترش کدام است و شیرین کدام. گفتند: چندین گاه است که اندر این باغ می باشی و از این باغ انار نخوردی و ندانی که کدام شیرین است و کدام ترش؟ گفت: شما من را از بهر نگاه داشتن آورده اید نه از بهر ضایع کردن. خداوند باغ را عجب آمد، و گفت: ای جوانمرد، این چنین باریک مگیر که نه «ابراهیم ادهمی».

۲۰ «ابراهیم» کلید باغ مر خداوند باغ را داد و قصد رفتن کرد و گفت: من بیش از این، این شغل نکنم. بسیار الحاح کردند و گفتند: اگر خواهی تا مزدت زیادت کنیم. گفت: البته من به هیچ حال این کار نکنم، زیرا که تا اکنون مزد کار می دادم، پس از این مزد دین می دهند برفت و روی به راه نهاد. پس از آن او را «شقیق بلخی» به شام دید. گفت: پیش وی رفتم و سلام کردم و گفتم: یا ابراهیم، چه می کنی؟ گفت: از این کوه تا بدان کوه می گردم و از این شهر تا بدان شهر می روم از بهر قوت حلال، زیرا که این درگاه به جز قوت حلال نتوان یافت.

حکایت

«بشر حافی» رحمه الله علیه مردی بود بزرگ و کرامات یافته بود، چنان که «خضر» علیه السلام به زیارت وی آمدی. و جوانی بود سخت پارسا و با این «بشر» در صحبت بودی. روزی «بشر» مر این جوان را گفت: تو را آرزوی کند که «خضر» علیه السلام را ببینی؟ جوان گفت: بلی. «بشر» برخاست و او را با خود از شهر بیرون برد. ۵

در صحرا قبه‌ای سبز دیدند و پیری با جامه سبز که در میان قبه نشسته. «بشر» فراز رفت و بر وی سلام کرد. پیر گفت: این جوان کیست؟ گفت: جوانی سخت پرهیزگار و با خدمت بسیار. «خضر» علیه السلام از آن جوان پرسید که: با لشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت: ندارم. گفت: پدرت داشته است؟ گفت: آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته‌ای؟ گفت: آری. چون آن جوان این سخن بگفت، در وقت قبه و «خضر» علیه السلام را باز ندیدند. ۱۰

حکایت

«ابراهیم بن شبیان» رحمه الله علیه گوید: ملکی بود از ملکان روم و مر او را پسری بود که به عنایت حق سبحانه و تعالی به وی رسیده بود و اندر سر، مسلمان شده بود و پنهان همی داشت. ناگاه پدرش خبر یافت و قصد کرد که پسر را بکشد. پسر بگریخت و به دار السلام آمد و روی اندر بیابان نهاد و همی رفت تا مدتی برآمد. قضا را این جوان بیمار شد. روزی به عیادت وی شدم. او را دیدم در میان خاک خفته و خشتی در زیر سر نهاده و بیماری بر وی سخت شده. گریان شدم، گفتم: سبحان الله، ملک زاده‌ای به تنها بدین جایگاه افتاده و کسی نیست که او را تعهدی کند. گفتم: ای جوانمرد، تو را چه آرزو می کند؟ گفت: یک انار شیرین. بیرون آمدم و از همسایه ریسمانی و تیشه‌ای بستدم و به کوه رفتم و یک پشته هیزم بیاوردم و به چهار دانگ سیم بفروختم و یک انار شیرین بخریدم و بیاوردم و در پیش وی نهادم. چشم باز کرد. گفتم: انار که خواسته بودی آوردم. گفت از کجا آوردی؟ گفتم: هیزم آوردم و قصه با وی بگفتم. گفت: از یکی پیرس که آن کس که انار از وی ستدی چه مردست، پارساست یا نه؟ چون پیرسیدم، پارسا نبود چنان که او نشان می داد. من اندوهگین شدم و باز آمدم و او را بگفتم. و آن انار که در دست داشت در ساعت بینداخت و گفتا: نخورم چیزی که از آن مرد ناصالح باشد. ۱۵

زمانی بود حال بر وی بگشت. بدانستم که حال وی به آخر رسیده است. گفتم: ای جوان، سخنی بگوی یا آرزویی بخواه. گفت: آرزوی من آن است که یک بار دیگر پیر «ممشاد» را باز بینم، اگر ۲۵

بمیرم باک ندارم. گفتم: از اینجا که ما مییم تا آنجا که پیر ممشادست، هفت روز راه است. چگونه توانی دیدن؟ این بگفتم و جوان روی بگردانید و قطره‌ای چند آب از چشم وی فرو بارید - نماز شام بود که این بگفت - هنوز نماز خفتن نبود که پیر «ممشاد» را دیدم که از در درآمد. من تعجب بماندم. زود برجستم و گفتم: ای شیخ از کجا می آیی؟ گفت از خانه می آیم. گفتم چه وقت بیرون آمدی؟ گفت: نماز شام کردم و به در آمدم. گفتم: این جوان نالنده است باشد که آرزویی کند. پس جوان برخاست و پیر را در کنار گرفت و هر دودست در گردن وی افکند و جان تسلیم کرد.

حکایت

مردی از خراسان به شام رفت، مگر قوتی حلال یابد. او را گفتند: اگر قوت حلال می طلبی به بصره شو به نزدیک «شیخ حسن بصری» رحمه الله علیه. آن مرد به بصره رفت به نزدیک «شیخ حسن بصری» و گفت به حاجتی آمده‌ام و حاجت من آن است که خوردن قوت حلال یابم از پیش تو. «شیخ حسن» گفت: این به نزدیک من نیایی. من مردی دانشمندم و از چیزی که مردم به نزدیک من می فرستند می خورم و بدان اعتمادی نیست و من از آن چیز، آن وقت می خورم که بر من مباح است. اما اگر تو قوت حلال می خواهی به فلان رستاق رو که اندر سر فلان چاه جوانی آنجا کشت می کند و قوت حلال از وی یابی.

من برفتم تا آنجا که او نشان داده بود. جوانی دیدم که جفتی گاو در پیش داشت و کشت می کرد و به یک جانب علف نهاده و به دیگر جانب آب نهاده بود و تازیانه‌ای از نمد ساخته و گاو را بدان می راند، چون بدین جانب رسیدی علف دادی و چون بدان جانب رسیدی آب دادی و بدین صفت گاو را می راند. این مرد فراز رفت و سلام کرد و گفت: من را به تو حاجتی است. گفت: بخواه تا اگر توانم روا کنم. گفتم: من را یک خوردن قوت حلال می باید. جوان چون این بشنید آهی بکرد و بادی سرد بر کشید و گفت: ای جوانمرد، اگر در وقتی دیگر بودی، توانستی. اما اکنون بر من شبهت شده است. و سبب آن که گاو را بگشادم، با یکدیگر جنگ کردند و یکی به هزیمت برفت به زمین همسایه اندر رفت و پایهای او از زمین همسایه آلوده شد و به زمین من باز آمد. اکنون این همه بر من شبهت شده است. من را معذور دار که قوت من از این جاست.

حکایت*

مردی بود از بزرگان او را «وهب الورد المکی» گفتندی و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن نداشتی. وقتی به مکه بود به نزدیک کوه صفا، قوسره‌ای خرما نهاده بودند و می فروختند. خواست تا خرما خرد. از

فروشنده پرسید که: این خرما از کجاست و از که خریدی و از کدام باغ است؟ چندان بگفت که آن مرد را مال گرفت، گفت: ای جوانمرد، چندگویی؟ اگر خواهی خریدن، بخر و اگر نه، آسان کن. گفت: می ترسم که از جایی ناواجب آورده ای. مرد گفت: این نان که می خوری گندمش از مصر آورده شده است و در مصر حلال کجاست؟ چرا اندر نان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟ «و هب الورد» گریان گشت و گفت: خدایا، بر من گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنکه مردار بر من مباح باشد. پس از هر سه شبانه روز روزه گشادی و یک قرص در پیش نهادی و گفستی: الهی، دانم که این از آن مردار حرام تر نیست و تو می دانی که کار من بدانجا رسیده است که از گرسنگی مردار بر من مباح است. بار خدایا، به رحیمی تو من را عفو کنی و از این قرص من را نپرسی روز قیامت. این بگفتی و این قرص به آب تربکردی و بخوردی و می گریستی و می گفستی که: خون مردار می شمرم و به بیچارگی می خورم. روی باز شاگردان کردی و گفستی: زنهار، لقمه خود نگاه دارید و احتیاط کنید که اگر چندان نماز کنید که پشتهای شما دو تا شود و شب و روز بر پای باشید چون ستون خانه، هیچ سود ندارد و به قیامت خلاص نباشد تا شکم خود را از حرام و شبهه نگاه ندارید.

حکایت

پیری بود به سیستان، همه وقت قوت حلال طلب کردی. او را نشان دادند که اگر قوت حلال خواهی به فلان شهر مغانی هست که برزگری کند. قوت حلال از نزدیک وی یابی که وی ضیاع خود دارد، که از پدران خود میراث یافته است.

این پیر برفت تا نزدیک آن مغ و گفت: من را لختی گندم باید که بخورم. مغ او را پرسید که: از کجا آمدی؟ پیر گفت: از سیستان. مغ گفت: از سیستان تا اینجا راه دورست و آنجا غله نیافتی که چندین راه بیامدی؟ پیر گفت: می یافتم و لکن قوت حلال می جویم و من را به نزدیک تو نشان دادند. مغ گفت: این ضیعت، من از پدران میراث یافته ام. بود که ما را حلال باشد. اما سیم تو ندانم از کجا آورده ای. اگر سیم تو حلال است تا تو را غله فروشم و اگر نه باز گرد.

حکایت

مردی از پیشینگان خواست که حلال خورد. اندر بیابان می رفت و گیاهان همی خورد تا چندانی بخورد که احشای شکم او سبز گشت. آنکه شبی به خواب دید که او را گفتند که: اکنون شکم تو از حرام پاک است.

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

حکایت

«مطهر بن الحسن» رحمه الله علیه نشسته بود و دیناری زر داشت که از حلال فتوح کرده بود و قضا را اندران میان راه از وی بیفتاد. شاگردان گفتند: چه می جویی؟ شیخ گفت: دیناری زر داشتم، بیفتاد. یاران طلب کردند و دینار بیافتند. شیخ در آن زر نگریست و گفت: ندانم این آن است یا نه. گفتند: یا شیخ، ما اینجا نشسته بودیم و هیچ کس از ما دینار نداشت، لابد دینار آن دینارست. شیخ گفت: نباید که پیش از ما کسی دیگر آنجا نشسته باشد و دینار از آن وی باشد. هر چند بگفتند، دینار نستد.

حکایت*

«ابراهیم بن ادهم» رحمه الله علیه گوید: وقتی به بیت المقدس بودم. چون شب اندر آمد و نماز خفتن بکردند و مردم پراکنده شدند و من تنها در مسجد بماندم. چون شب پاره ای بگذشت دو فرشته درآمدند. یکی مر یکی را گفت: حس آدمی می آید، پندارم که از آدمیان کسی اینجااست. او جواب داد و گفت: بلی «ابراهیم ادهم» اینجااست. گفت: بیچاره چندان رنج برد و جهد کرد تا به درجه ای رسید و ناگاه یک خطا بکرد و از آن درجه بیفتاد. گفت: چه کرد؟ وقتی به بصره بود و خرما خریده بود، یک خرما دید که در زیر افتاده بود. پنداشت که از آن وی است، برداشت و بخورد و چون خرما به معده وی رسید، حق تعالی او را از آن درجه فرود آورد. «ابراهیم» گفت: چون این بشنیدم، بخروشیدم و دست بر سر زدم و می گریستم و همچنان گریان از مسجد به در آمدم و به بصره رفتم و به نزدیک خرمافروش آمدم و درمی بدادم و خرما خریدم و یک دانه خرما می او را دادم و گفتم: ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم و یک خرما به زمین افتاده بود پنداشتم که از آن من است و برداشتم و بخوردم. اکنون این خرما به عوض آن بگیر و من را بحل کن. خرمافروش چون این بشنید، بگریست و گفت: ترا بحل کردم. «ابراهیم» باز گشت و آمد تا بیت المقدس و اندر زیر صخره بنشست. چون شب اندر آمد و خالی شد، همان دو فرشته فرود آمدند. یکی مر یکی را گفت: حس آدمی می آید. دیگری گفت: «ابراهیم ادهم» است که اینجااست. گفت: آن «ابراهیم» که از درجه بیفتاده بود به سبب یک دانه خرما؟ گفت: آری، حق تعالی او را به درجه خود باز رسانید.

باب دوم در ریاضت و نفس را قهر کردن

حکایت*

۵ «ابو یزید بسطامی» را رحمة الله علیه گفتند از آن نیکویی‌ها که حق تعالی با تو کرد باز گو. گفت: آن نیکویی‌ها نتوانم گفت که به عبارت اندر نیاید. لکن آن معاملات‌ها که با تن خویش کردم یکی با شما بگویم.

گفت: شبی از خواب درآمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد. و نفس، پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید: سبحان الله. پس برخاستم و گفتم: ای بی ادب، کار تو به اینجا رسید که در خدمت حق تعالی کاهلی می کنی و تو را به ستم خدمت حق تعالی باید فرمودن. با خود اندیشیدم که این کاهلی نفس از کجا خاست. تا باز یادم آمد که دمی آب زیادت خورده بودم از آنکه هر شب می خوردم. گفتم: این کاهلی نفس از آن است. عهد کردم و گفتم که: خدای تعالی بر من گواه است که یک سال آب نخورم.

۱۵ یک سال برآمد، آب نخوردم. چون کار به غایت رسید، یک مشت آب برداشتم و با خاک بر آمیختم و بخوردم و گفتم: هان، ای تن، در خدمت خداوند خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو گیرم.

حکایت

۲۰ یکی از بزرگان چنین گفته است که: وقتی به سفر بودم و اندر بیابان تنها بماندم. چون شب اندر آمد، بنشستم، زیرا که به غایت مانده شده بودم. روز همه روز به گرما رفته بودم و نیز روزه داشتم و سخت گرسنه بودم و گفتم: ای نفس، نه طعام به دیدارست و نه شراب. برخاستم و فریضه خدا بگزاردم. ساعتی دیگر بیوادم. گفت: ای نفس، دو رکعت دیگر بکن. سبک برخاستم و دو رکعت دیگر بکردم. به رکعت اول سوره بقره برخواندم و به رکعت آخر سوره آل عمران. چون سلام باز دادم، نفس گفت:

کشتی من را. گفتم: بیاسای و خوش بخت. راست که بنشستم، مردی دیدم می آمد و سلام کرد و طعام پیش من نهاد. گفتم: این چیست و از کجاست؟ گفت: برخیز که در فلان بیابان من را دوستی هست. و آنچه در خانه داری از خوردنی بگیر و به نزدیک وی بر تاروزه بگشاید. از خواب برخاستم و گرد خانه بگشتم و این یافتم. گفتم: از خانه تو تا اینجا چقدر است؟ گفت: دو فرسخ.

۵ حکایت*

«مالک بن دینار» رحمه الله علیه در ریاضت نفس بدان درجه رسیده بود که سال ها بر وی بگذشتی و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی و هیچ نان خورش نخوردی و میوه تر و خشک نخوردی. هر شب به در دکانی فراز شدی، شکسته ای بدادی و دو قرص بستدی و روزه بدان بگشادی. گاه گاه چنان اتفاق افتادی که آن گرده ها هنوز گرم بودی و خوش خوردی. و اندر همه عمر وی، نان خورش وی آن بودی، که وقتی نالنده شده بود و از نالندگی بهتر شده بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد.

یک روز و دو روز و ده روز بگذشت و صبر کرد تا کار از حد بگذشت و طاقتش طاق شد و به دکان روآسی شد و شکسته ای بداد و گفت: یکی پاچه به من ده. روآس یک پاچه ریخته به وی داد. بستد و در آستین نهاد و برفت.

روآس شاگرد از پی او بفرستاد و گفت: ببین که چه می کند. بعد از زمانی شاگرد باز آمد گریان و گفت: راست که از اینجا برفت، آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار بیوید و در آستین نهاد و گفت: این بس بودت یا نه؟ گفت: بیش از این نرسدت. این بگفت و آن نان و پاچه از آستین بیرون کرد و به درویشی داد. آنکه گفت: يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتِي. ای تن ضعیف، من رنج ها بر تو می نهم و آرزو از تو باز می دارم تا نپنداری که با تو دشمنی می کنم. از بهر آن می کنم تا تو را از آتش دوزخ برهانم که در دنیا هیچ چیز از تو عزیز تر بر من نیست. روزی چند صبر کن و من را یاری ده که زود بود که اندر نعمتی افتی که آن را زوال باشد.

حکایت

«حبیب عجمی» رحمه الله علیه هشتاد سال بود که گوشت بریان آرزو می کرد و از سال به سال می افکند. چون هفتاد برآمد، گوید: از نفس ستوه شدم و برخاستم و به دکان بریانگر رفتم و گفتم: یک

درم ها گیر و نیم درم نان بده و نیم درم بریان. چون نان و بریان بستند و در آستین نهاد که به خانه آید، در راه کودکی پیش آمدش سر برهنه. گفت: تو فرزند کیستی؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم و هیچ چیز ندارم که تو را دهم، چگونه کنم؟ دست در آستین و آن نان و بریان بیرون آورد و بدان پسر داد و برفت.

۵ حکایت

دو پیر بودند صاحب کرامات و بدان درجه رسیده بودند که بر سر آب رفتندی و پای ایشان تر نبود. روزی به دیهی رسیدند. مردی ایشان را به مهمانی برد و از بهر ایشان خایگینه بساخت و در پیش ایشان بنهاد. یکی مر نفس خود را قهر کرد و آن آرزوی خود فرو شکست و آن خایگینه نخورد، و آن دیگر بخورد.

۱۰ چون برفتند به کنار آبی بر عادت گذشته، پایش به آب فرو رفت. و آن یکی که خورده نبود بر سر آب برفت، پس باز نگرست او را دید متحیر بمانده. او را گفت: خایگینه تو را به آب فرو برد. او همچنان بر لب آب بماند. چون شب در آمد، بخت. استاد خود را به خواب دید، گفت: ای پسر، ندانی که آرزو خوارگان را بار نباشد و ندانی که آرزو خوار، شکم پرست باشد و شکم پرست خدای پرست نتواند بود؟

۱۵ حکایت

«حاتم اصم» رحمه الله علیه شاگردی را فرمود که: دانگی سیم به گزر ده. شاگرد برفت به کوچه ای، پیری را دید که گزر می فروخت. گفت: ای پیر، من را به دانگی، گزر فروش. پیر سیم بستند و گفت: تا جایی فرود آیم. اندر کوی ها می گشت تا مردی از خانه بیرون آمد. مرد گزر فروش خداوند خانه را گفت: دستوری دهی که این جوال به در خانه تو بنهم و به دانگی سیم گزر فروشم؟ خداوند خانه گفت: روا باشد. پیر جوال بنهاد و سیم برکشید و دانگی و جبه ای بود. به وزن آن یک دانگ به آن جوان داد. جوان گفت: بدین یک جبه نیز گزر ده. پیر گفت: از خداوند خانه به دانگی دستوری خواستم. اگر خواهی بر خیز تا جای دیگر رویم و دستوری خواهیم.

۲۰ پیر رفت و جوان بر اثر او. وی همی شد تا جایی دیگر دستوری خواست و به جبه باقی، گزر فروخت. این جوان بیامد و پیش خواجه «حاتم» قصه باز گفت. «حاتم» عجب باز ماند و گفت: این بزرگ مردی است. روزی دیگر دانگی بداد و گفت: برو طلب پیر بکن و از وی گزر بخر. شاگرد آمد و پیر را دید

بر گذر، وی گزر می فروخت. فراز شد و سیم به وی داد و گفت: ما را بدین سیم گزر فروش. پیر سر بر آورد و گفت: دانم تو را هر روز گزر می باید. گفت: من شاگرد «حاتم» و این گزر از برای «حاتم» می خرم. پیر گفت: خواجه «حاتم» هر چه آرزو کند، بخورد؟ گفت: بلی. گفت: به خدایی خدای که من سالی است تا گزر می فروشم و من را آرزوی گزرسر و نفس را قهر می کنم و از آن آرزو باز می دارم. ۵

حکایت*

«ابوالقاسم قادسی» رحمه الله علیه گفت: وقتی به شهر خود بودم، به قادسیه. نیم شب آوازی آمد که همه شهر بشنودند که: دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به وادی سباع، و او را اندر یابید پیش از آنکه به وی بلایی رسد. پس خلق روی از شهر بیرون نهادند و به وادی سباع شدند و از چپ و راست نگاه کردند. خواجه «ابوالحسن نوری» رحمه الله علیه را دیدند که در زمین گوری کنده بود و آنجا فرو شده بود و بخفته بود. مردمان شهر او را بر آوردند و بر اسبی نشاندند و به شهر بردند و به خانه من فرود آوردند. چون روزی چند بر آمد، قصد رفتن کرد. گفتم: می خواهم بدانم که به چه سبب خود را به زندان کرده بودی. گفت: از راه می آمدم، چون بدانجا رسیدم، شهر از دور دیدم. نفس من شادی کرد و گفتم: اینک به قادسیه رسیدم. من را آنجا دوستان هستند، هم اکنون میزبانی ها کنند و از برای من فلان چیز و فلان چیز بسازند و روزی به راحت برانم. پس گفتم: ای نفس، باش، از برای خوردن شادی می کنی؟ به خدای که هم اکنون تو را به زندان کنم تا بمیری و به قادسیه نرسی. ۱۰

حکایت*

«مالک بن دینار» رحمه الله علیه گفت: شبی به خواب دیدم که کسی من را گفت: برخیز و به فلان جای رو که من را دوستی هست و تو را آرزو می کند. اتفاق نیفتاد، تا سه شبانه روز همچنان خواب می دیدم. روز سیوم برخاستم و برفتم. پیری را دیدم که ایستاده بود در مسجد و بانگ می گفت. من فراز شدم و سلام کردم. گفت: و علیک السلام یا «مالک بن دینار». و من به تعجب بماندم و گفتم: ای شیخ، تو من را ندیده ای، چون من را شناسی؟ گفت: آنکه تو را نزد من فرستاد، من را آشنا کرد تا تو را بشناختم. در مسجد رفتم تا نماز شام تمام بکردم. پس دست فراز کردم و گفتم: ای دریغا، اگر پاره ای نمک بودی که با این نان ۲۵

بخوردیمی! این مرد پیرزنی داشت، دخترک را گفت: برخیز و این کوزه آب به دکان بقال
بر و گرو کن و پاره‌ای نمک بستان و بیاور. دخترک برفت و نمک آورد. من دست فراز
کردم و نان و نمک بخوردم. چون فارغ شدم، گفتم: الحمد لله که خدای تعالی ما را قناعتی
داده است. پیرزن گفت: ای شیخ، اگر تو را قناعت بودی، کوزه ما به دکان بقال به گرو
نبودی. ۵ تو را چگونه قناعت است که از مانان خورش خواستی که هفده سال است تا در خانه
مانان خورش نبوده است. «مالک بن دینار» بخروشید و جامه بر خود بدرید و خاک بر سر
کرد و از آنجا بیرون آمد و برفت.

باب سیوم

اندر رنج بردن و جهد کردن بر طاعت حق تعالی

حکایت*

۵ امیرالمؤمنین «عمر» رضی الله عنه را گفتند که: چندین رنج تو بر خود می نهی و همه روزه به شغل مسلمانی مشغولی و همه شب به دو قدم ایستاده و یک ساعت نیاسایی و خواب در چشم تونیاید. گفت: چگونه به خواب پردازم و چگونه خفتم، که اگر به زور خفتم، رعیت من ضایع شوند، به روز شغل رعیت باید ساخت و به شب کار خود. کسی که شغل دو جهانی خود و از آن دیگران می بایدش ساخت، به خواب چگونه پردازد؟

حکایت*

۱۰ مردی بود از تابعین که او را «مرسون بن الاجوع» خواندندی رحمه الله علیه و پیوسته همه ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز که می کرد و وقت بودی که در نماز می گریستی از آن رنج کشیدن. یک روز مادرش گریان پیش آمد، گفت: ای پسر، چرا بر تن ضعیف خود نبخشایی؟ که نه همه دوزخ از برای تو آفریده اند. گفت: ای مادر، بنده را از رنج کشیدن چاره نیست یا برهم یا درمانم. اگر برهم فضل ایزد تعالی است و اگر درمانم، آنچه وسع و طاقت من باشد کرده باشم و تا قیامت در حسرت نمانم و خود را ملامت نکنم که این همه از کاهلی توست. چون وی را وقت مرگ آمد، زار زار بگریست. گفتند: ای شیخ، چرا می گریی؟ چندان رنج که تو کشیدی و چندان عبادت که تو کردی، چه جای گریستن است؟ چگونه نگریم؟ مرا کسی نیست بر من به گریستن، سزاوارتر از من. هفتاد سال است که ایستاده ام و شب و روز می گریم. اکنون وقت آمد که در بر من بگشایند. ندانم در بهشت خواهند گشود یا در دوزخ. ای کاشکی که از مادر نژادمی تا این رنج و محنت بر من نیامدی.

حکایت

«محمد حدیر» رحمه الله علیه گوید که: وقتی «وکیع» به عبادان شد. چهل روز به آنجا بود و بدان چهل روز چهل ختم قرآن بکرد و چهل هزار درم به درویشان داد و چهل هزار حدیث پیغمبر صلی الله علیه و

سلم بگفت و خلق را بیا موخت و چهل هزار رکعت نماز تطوع بکرد و هرگز پهلوی وی به روز و شب به زمین نیامدی و به روز و شب خواب در چشم وی نشده بود.

حکایت

«ابوالقاسم قادیسی» رحمه الله علیه بزازی کردی. چون به دکان شدی هیچ کار نکردی تا نخست در صندوقخانه شدی و پرده فرو هشتی و چهارصد رکعت نماز بکردی. و هر روز تا این نماز نکردی با هیچ کس سخن نگفتی و بیع و شرا نکردی. چون از دنیا خواست شد، مردی بود از شاگردان وی، او را «عطا» گفتندی، گفت: در آمدم در نزدیک وی. او را دیدم در حال نزع. زبان می جنبانید و قرآن می خواند. گفتم ای خواجه، رفقی با خویشتن بکن و زمانی بر آسای. گفت: ای پسر هیچ وقتی من به رنج بردن حاجتمند تر از اکنون نبودم. این ساعت، آن ساعت است که نامه مرا خواهند در پیچید و پس از این، هیچ طاعتی در دیوان من نویسند. بعد از ساعتی نگه کردم، جانش به سینه رسیده بود و همه تنش مرده بود و هنوز قرآن می خواند تا جان از وی جدا شد.

حکایت*

یکی از پیران گوید: به خواب دیدم که گفتند: خیز، که خلیفه مسلمانان بمرده است. برخاستم و آمدم تا به بغداد و هیچ اثری ندیدم. نزد پیری شدم و گفتم: ای پیر، مرا در خواب چنین نمودند که خلیفه مسلمانان بمرد، اکنون هیچ اثری نمی بینم. گریان گشت، گفت: راست است این خواب، که پیر «جنید» رحمه الله علیه مرده است و خلیفه حقیقت اوست.

حکایت*

«ابراهیم ادهم» رحمه الله علیه وقتی قصد حج کرد. چون به کنار بادیه رسید با خویشتن گفت: چندین هزار کس به مکه می شوند و حج می کنند به قدم به خدمت وی شوند، من باری به دیده روم. به خدمت بایستاد، در بادیه هر گامی که می نهاد یک بار خداوند خود را می خواند و سجده می کرد. هفت سال در بادیه بود و بدین گونه می رفت. روزی بر زبان آن جوانمرد برفت که دوازده سال است که هیچ فرشته گواهی نتواند داد که من در مسجد حرام نماز نکردم بامداد به جماعت، به طهارت نماز خفتم. چون از دنیا برفت، بانگی شنیدند میان آسمان و زمین که: گفت: الْآنَ أَمَانُ الْأَرْضِ قَدْ مَاتَ. همه خلق بشنودند و متحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟ روز دیگر خبر فاش شد که «ابراهیم ادهم» مرده است.

حکایت*

زنی بوده است اندر امه او را «معاذة العدویة» خواندندی رحمه الله علیها. و عادت آن بودی که هر شب چون نماز خفتن بکردی و خلق بیارامیدی، برخاستی و با خویشتن گفتی که: ای تن، امشب ترا شب

آخرین است و فردا نخواستی ماند. یک امشب جهد کن و رنج بر خویشتن گیر. نباید که چون بمیری حسرت و پشیمانی خوری. پس میان تنگ بستی و به دو قدم بایستادی تا به بامداد. چون روز شدی، گفتی: ای تن ضعیف، دوش بیدار بودی. نوشت باد، به جز روز امروز ترا نخواهد بود، هرگز روز به چشم نبینی. نگر تا مگر در این روز آخرین کاری توانی کردن و از کرده گناه عذری توانی ساخت و اگر نه ماندی در این حسرت که آن را نهایت نیست. و هر روز و هر شب بدین صفت می گذارنید و هرگز در زمستان سرد بیش از یک پیراهن نه پوشیدی، و اگر وقتی خواب بر وی غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی و می گفتی: ای تن، چه خفتی و چه خواب در پیش داری؟ امشبکی بیدار باش که بسیار سالها در گور بابت خفت با حسرت و اندوه یا با شادی و کرامت. بدین سیرت پنجاه سال بگذرانید که پهلوی [او] بر زمین نیامد و سر به بالین ننهاد.

۱۰ حکایت*

«رابعه بصری» رحمه الله علیها عادت وی آن بودی که هر شب چهارصد رکعت نماز بکردی و زیادت تر. چون صبح بدمیدی، مانده گشتی. هم در آنجا بنشستی و سر بر زانو نهادی چنان که چشمش در خواب شدی. پس برجستی و با خود گفتی: ای تن، تا کی به کاهلی خسی؟ برخیز، که هم اکنون خفتنی باشد که هرگز نخیزی تا به قیامت. و جبه ای داشتی زیر و بالا پشمن و مقنعه ای هم از پشم داشتی. چون بمرد، هم بدان جامه در گور کردندش. پس زنی او را به خواب دید که جبه سبز پوشیده بود چنان که هرگز کس بدان نیکویی ندیده بود. او را گفتند: یا رابعه، آن جامه پشمن که چندین سال خدای را بدان عبادت کردی کجاست؟ گفت: آن جبه را بدل کردند بدین جبه. آن از من بستند و بنهادند تا روز قیامت. گفتم: یا رابعه، در دنیا رنج بسیار کشیدی و بسیار کارهای خیر کردی. گفت: چه بود آنکه من کردم در جنب آنکه می بینی. گفتم: پس مرا وصیت کن تا کدام کارست که مرا نزدیک گرداند به خدای تعالی. گفت: بر تو باد که مر خدای را جل جلاله بسیار یاد کنی.

۲۰ حکایت*

مردی بوده است که او را «صفوان بن سلیم» رحمه الله علیه، گفتند، و با خدای تعالی نذر کرده بود که تا زنده باشد پهلوی بر زمین ننهد. چهل سال برفت و پهلوی بر زمین ننهاد. اگر وقتی خواب بر وی غالب شدی، سر بر زانو نهادی و یک ساعت یاسودی، سبک برجستی و به عبادت مشغول شدی. چون عمرش به آخر رسید، بیمار گشت و بیماری بر وی سخت شد. گفتند: ای پیر، نتوانی نشست، پهلوی بر زمین نه. گفت: البته هم بدین حال از دنیا بیرون نخواهم شد که عهد کرده ام با خدای تعالی و عهد خود نشکنم و نذر خود تبا نه کنم و بر دیوار تکیه زد و همچنان جان تسلیم کرد. و آن کس که او را پشت، گوید: نگه کردم، پیشانی وی سوراخ شده بود از بس که سجود کرده بود و پیشانی بر زمین سوده بود.